کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچه‌های انقلاب)- شماره ٦٤- سه‌شنبه یازدهم آذرماه ۱۳۵۹- ۱۰ ریال

گفتگوی آب و گنجشکه

صفحهٔ ۵ را بخوان



قرآن کریم:

اِنْ یَنْصُرْکُمُ اللّهُ فَلاغالِبَ لَکُمْ وَاِنْ یَخْذُلْکُمْ فَمَنْ ذَاالَّذی یَنْصُرُکُمْ مِنْ بَعْدِهِ وَعَلَی اللّهِ فَلْیَتَوَکَّلِ الْمُؤْمِنُونَ

سوره آل عمران، آیه ۱۶۰

اگر خدا شما را یاری کند، هیچ‌کس برشما پیروز نمی‌شود،واگر خداوند شما را خوار وبیچاره، به حال خود بگذارد، کیست که پس از آن بتواند شما را یاری کند؟، وکسانی که ایمان آورده‌اند، باید برخدا تکیه وتوکّل کنند.

در این شماره می‌خوانی:

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی * سال بیست‌وچهارم
نقاشیها: سلطان بابایی * دورهٔ جدید، شمارهٔ ۶۴+۱۱۵۵
فیروزهٔ گل محمّدی * سه‌شنبه ۱۳۵۹/۹/۱۱
داریوش حبیب خانی* ۱۰ ریال
محمدعلی بنی‌اسدی* چاپ کیهان

* نشانی: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها
* تلفن: ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

نام من............... است.

این مجلّه را در تاریخِ .... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

گفتگوی من و تو

وحدت
وحدت
وحدت

به نام خدا

دوست خوبم، سلام،

امام همیشه فریاد زده است: **وحدت، وحدت** ، امّا راستی گوش شنوا کو؟ راستی چه قدر به حرفهای امام تَوَجُّه می‌شود؟

امام هربار که سخنرانی می‌کند، مردم را به وحدت دعوت می‌کند، امّا بعداز چند وقت، دوباره امام باید نَوای وحدت سر بدهد.

این وحدت چیست که امام این قدر برروی آن تکیه می‌کند و به آن اهمّیّت می‌دهد؟ اگر یادت باشد،امام دریکی از سخنرانیهای خود مثالی زد. امام گفت که پدری هنگام مرگ، هفت یا هشت پسر خود را صدا کرد. همهٔ آنها آمدند و کنار اونشستند. پدر از قبل،چند تکّه چوب تهیّه کرده بود. او یکی از چوبها را برداشت و به یکی از پسرانش داد و گفت: «این را بشکن.»

پسر به راحتی آن را شکست. بعد، پدر دوتا چوب را روی هم گذاشت و گفت: «اینها را بشکن.»

پسر آنها را هم شکست. بعد پدر هفت یا هشت چوب-که به تعداد پسرانش‌بود-برداشت و آنها راروی هم گذاشت. بعد آنها را به یکی از پسرهایش داد و گفت: «اینها را بشکن»

پسر هرچه کوشش کرد، نتوانست چوبها را بشکند. پدر گفت: «فرزندان من، شما مانند این چوبها هستید. شما فرزندان من، اگر تک‌تک و جدا از هم باشید، به راحتی شکسته می‌شوید.اگر دوتا از شما باهم و چهارنفر دیگر باهم باشید، باز هم شکسته می‌شَوید، امّا اگر همهٔ شما مثل این چوبها باهم باشید، هیچ‌کس نمی‌تواند شما را بشکند.»

با این مثال، همه چیز روشن می‌شود، حرفهای امام آن قدر ساده هستند که حتّی توهم می‌توانی آن را بفهمی و از آن استفاده کنی. حرفهای امام برای همهٔ مردم ایران است، برای همه مسلمانان است. حرفهای امام، حرفهایی است که هرکلمه‌اش یک درس است. همه باید با دقّت به آن حرفها گوش کنند و از آنها درس بگیرند.

به جای اینکه برایت توضیحی بدهم، بگذار بقیّهٔ حرفهای امام را هم برایت بنویسم. امام بعد ازآن مثال، حرفش را این طور ادامه داد: «درجامعهٔ ما اگر روحانی تنها باشد، او را می‌شکنند و از بین می‌برند. اگر ارتشی تنها باشد، او را می‌شکنند و از بین می‌برند، و اگر مردم هم تنها باشند شکست می‌خورند و از بین می‌روند. انقلاب و کشوَرِما در صورتی آسیب نمی‌بیند که همهٔ نیروها باهم باشند.»

باهمهٔ این حرفهای امام، ما می‌بینیم که بین بزرگان و سَرانِ مملکت، اختلافاتی وجود دارد. بینِ کشوَرهای اسلامی هم اختلافات وجود دارد. در واقع آنها باهم متّحد نیستند و وحدت ندارند.

می‌دانی که این اختلافها به مملکتِ ما و کشوَرهای اسلامی و مردم آن، خیلی ضرر می‌زند. همان طور که الآن می‌بینیم، آمریکا بینِ کشورهای مسلمان اختلاف می‌اندازد تا آنها نتوانند با متّحد شدن، اسرائیل را شکست دهند. در داخل مملکت هم، اگر ما باهم اختلاف داشته باشیم آن وقت نمی‌توانیم بر دشمنانِ اسلام پیروز شَویم، آن وقت از ضدِّ انقلاب شکست می‌خوریم.

دوست من، تو باید بدانی که چه کسانی این وحدت را به هم می‌زنند وباید مواظب باشی که از آنها پشتیبانی نکنی، چون پشتیبانی از آنها به ضررِ اسلام است. ما باید از کسانی حمایت کنیم که وحدتِ مسلمانان را حفظ می‌کنند.

شاید بپرسی که ما از کجا می‌توانیم این افراد را بشناسیم. جواب این سؤال، این است که برای اینکه در انتخابمان اشتباه نکنیم، باید افراد متفکّر ومسلمان را بشناسیم. باید بدانیم چه کسانی اسلام را بهتر می‌شناسند وچه کسانی می‌خواهند مسلمانان وحدت داشته باشند. ما باید از آنها پشتیبانی کنیم، تا هم اسلام وهم کشور عزیزمان، ایران، حفظ شود.

به حرفهای امام خمینی به دقّت گوش‌کن تا بفهمی چه کسانی به اسلام خدمت می‌کنند وچه کسانی به اسم اسلام، دارند به اسلام لطمه می‌زنند.

امیدوارم که هر روز فکرت بازتر وروشن‌تر شود ودر کارهایت موفّق باشی.

دوست تو، **سردبیر**

گفتگوی آب و گنجشکه

نوشته: وحید نیکخواه آزاد



آن روز، وقتی که **گنجشکه** از روی «تخته سنگِ سیاه» پرید، خاکِ پشتِ سنگ، تازه نمناک شده بود.

□

گنجشکه، هرروز صبح، از لانه‌اش پرمی‌کشید تا هم دردنیا بگردد و هم غذایی پیدا کند. هرروز، از خانه‌اش خیلی دور می‌شد تا به آن دشتِ سرسبز و زیبا برسد. هرروز دردشت، خوب گردش و بازی می‌کرد، از زیباییهای دشت لذت می‌برد و غذایی هم برای خود فراهم می‌کرد.

هرروز، وقتی کمر روز می‌شکست و خورشید درسرازیریِ غروب می‌افتاد، گنجشکه آماده می‌شد تا به لانهٔ خود برگردد. آن وقت، پر می‌کشید و به طرف «تخته سنگ سیاه» می‌رفت.

هرروز عصر، کار گنجشکه همین بود که روی تخته‌سنگ سیاه بنشیند، از روی آن، به دشت سرسبز نگاه کند و با صدای ظریف خود، فریاد بکِشد: «ای دشت قشنگ، من دارم به لانه‌ام بر می‌گردم. تا فردا صبح، خداحافظ، اگر خداخواست بازهم فردا به دیدنت می‌آیم. همیشه شادوخرّم باشی.»

بعد، برای بار آخر نگاه دیگری به دشت می‌انداخت و آن وقت به سوی لانه‌اش پَر می‌کِشید.

درپشت تخته سنگ سیاه، کوه بلندی وجود داشت. گنجشکه مجبور بود هرروز، آن کوه را دوُربزند و به لانه‌اش برود.

آن‌روز، وقتی که گنجشکه از روی «تخته‌سنگ سیاه» پرید، خاک پشت سنگ، تازه نمناک شده بود. خیسیِ خاک، آن قدر کم بود که حتّیٰ گنجشکه هم متوجّهِ آن نشد.

خاک، نمناک شده بود و هرچه می‌گذشت، خیسی‌آن بیشتر می‌شد. آب، کم‌کم از زیرزمین می‌جوشید و بالا می‌آمد.

□

فردای همان روز، بعداز آنکه کمرِروز شکست و خورشید درسرازیریِ غروب افتاد، گنجشکه آمد و روی تخته سنگِ سیاه نشست. حالا آب آن‌قدر زیاد شده بود که گنجشکه آن را ببیند. حالا، کمی آب‌روی خاک نشسته بود و عکسِ آسمان را درخود می‌دید.

گنجشکه داشت به دشت می‌گفت: «خُرّم باشی...» که چشمش به آب افتاد. وقتی جمله‌اش را تمام کرد، جَستی زد و به کنار آب پرید. با تعجّب گفت: «تو از کجا پیدایت شد؟ تا دیروز اینجا نبودی!»

آب جواب داد: «عجیب است! اتفاقاً تو هم از صبح تا حالا اینجا نبودی.»

گنجشکه انتظار چنین جوابی را نداشت. با این حال، به روی خودش نیاورد و گفت: «خوب ... خوب ... من هرروز عصر موقعِ برگشتن به لانه‌ام، می‌آیم و روی این تخته‌سنگ می‌نشینم تا از دشت زیبا خداحافظی کنم. حالا می‌گذاری کمی از تو بنوشم تا خستگیم دربرَود؟»

آب، لبخندی زد و گفت: «آره، می‌توانی از من بخوری. من خیلی خوشحالم که تو را دیدم. خیلی خوب شد. پس ما می‌توانیم چند روز عصر، همدیگر را ببینیم و با هم حرف بزنیم.»

گنجشکه با تعجّب گفت: «چرا چندروز؟ مگر تو می‌خواهی به جای دیگری بروی؟»

آب که از این سؤال خوشش نیامده بود، گفت: «خوب معلوم است. من که نمی‌توانم دریک جابمانم».

– ولی تو نمی‌توانی از اینجا به جایی بروی. تو اینجا پشت این تخته سنگ‌گیر افتاده‌ای. تخته سنگ سیاه، راه تو را بسته است. حتّیٰ خورشید هم نمی‌تواند تو را بخار کند و از اینجا ببَرَدَت. کوه و تخته‌سنگ، راه تو را بسته‌اند. آب خنده‌ای کرد و بعد گفت: «ببینم، این کوه بزرگ تراست یا این تخته‌سنگ؟»

– خوب، معلوم است که کوه بزرگ‌تر است.

– آفرین! من وقتی توانستم این کوه را سوراخ کنم و از دلِ آن بیرون بیایم، این تخته‌سنگ که چیزی نیست. حتماً از آن هم می‌گذرم. البتّه اوّل از این جناب تخته‌سنگ خواهش می‌کنم که خودش را از سَرِراهِ من کنار بکِشد. اگر به حرف من گوش کرد که من با او کاری ندارم؛ ولی اگر لجبازی کرد و جلوی من ایستاد، من حتماً آن را از سرراه خودم بر می‌دارم و.....

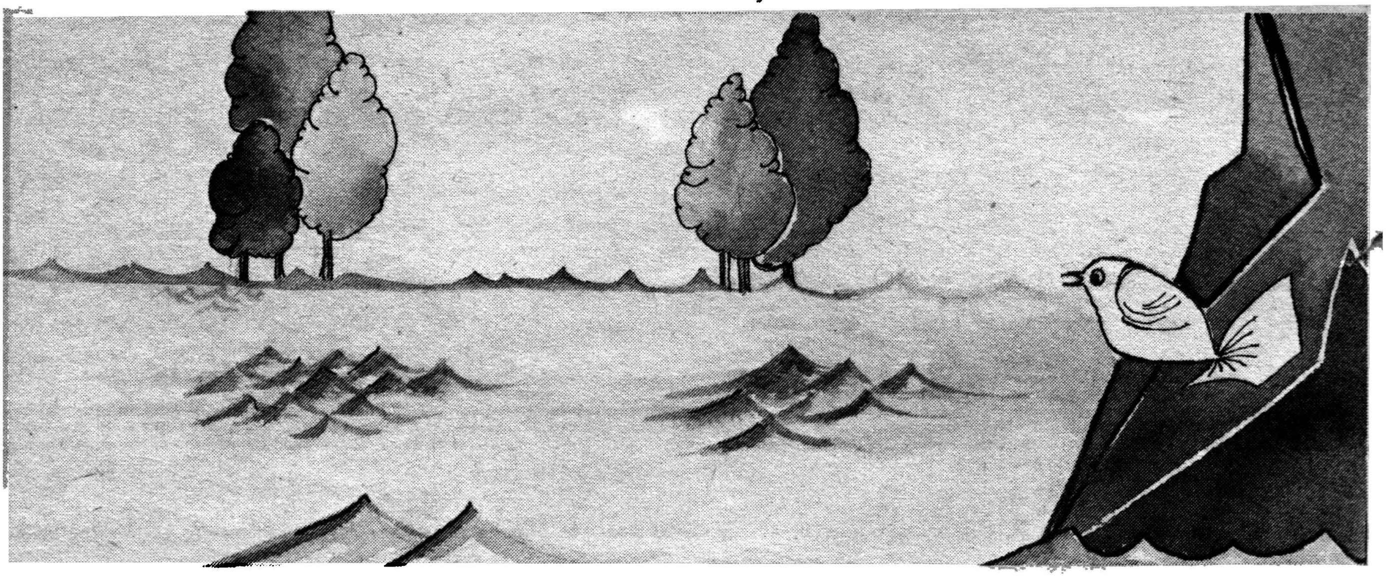
گنجشکه حرف او را قَطع کرد و گفت: «تو عجب مغرور و خودخواه هستی! تو آن قدر مغروری که فکر می‌کنی می‌توانی این تخته‌سنگ را از بین ببَری و آن قدر خودخواهی که به خاطر خودت، می‌خواهی این تخته‌سنگ نابود شود و از بین برود. من که از این اخلاق تو خیلی بدم آمد.»

آب، خندهٔ بلندی کرد. خنده‌اش آن قدر شدید بود که به شدّت تکان می‌خورد. عکس آسمان که درآب افتاده بود، به هم خورد.

گنجشکه با تعجب پرسید: «چی شده؟ به چی می‌خندی؟»

آب درمیان خنده‌هایش گفت: «تو چی خیال کرده‌ای؟ فکر می‌کنی که من خودم به تنهایی دل این کوه را سوراخ کرده‌ام و بیرون آمده‌ام؟ فکر می‌کنی که به خاطرِ

آسانی این تخته سنگ راهم نابود می‌کنیم. آن وقت ماهم واردِ دشت زیبایی که تو گفتی می‌شوَیم و زندگیِ شادمانه‌ای راآغاز می‌کنیم،زندگی ای که دیگر سیاه وتاریک نیست.راستی بگو ببینیم،این دشت زیبا که ازآن حرف زدی، چه طوری است؟»



خودم است که می‌خواهم این تخته‌سنگ را از بین ببرم؟ نه‌جانم، این طور نیست.»

گنجشکه که فهمیده بود حرفش از روی نادانی بوده است، گفت: «راستی، توبه این کوچکی چه‌طوری این کوه بزرگ را سوراخ کردی و بیرون آمدی؟»

آب گفت: «من که نَگفتم به تنهایی این کار رانکردم. پشتِ سَرِمن آب بسیار بسیار زیادی وجود دارد. من فقط شروعِ آن آب خیلی زیاد هستم. آنها از پشت سرم به من کمک می‌کنند تا من راه را باز کنم وپیش برَوم. ما مدّت زیادی دردل کوه زندانی بودیم. آنجا تاریک و سیاه بود.درآنجا ماهوای آزاد و سالم هم نداشتیم.زندگیِ مابابدبختی می‌گذشت. عاقبت برای فرار کردن ازآنجا،همه باهم به راه افتادیم تادل کوه راسوراخ کنیم. دراین مدّت،مقدار زیادی ازآبها ازبین رفتند ونابود شدند،ولی مابه راهمان ادامه دادیم تابه اینجا رسیدیم. الآن هم آبهای دیگر دارند اززیر کوه بیرون می‌آیند.وقتی که آنها بیرون بیایند،مابه

گنجشکه باخوشحالی جواب داد: «ازدشت نپرس.دشت آن قدر زیباست که من نمی‌توانم آن رادرست برای توشرح بدهم. دشت،تمام زیباییها رادرخود دارد: منظره‌های زیبا، درختان سرسبز، گلهای رنگارنگ، آبشارهای نقره‌ای،آواز پرندگان، گلّه‌های گوسفندان،آفتاب، باد، ابر، باران، رنگین کمان، رنگین کمان، آبهای گوارا، دانه‌های خوشمزه.... ازدشت چی بگویم؟ تاآن رانبینی نمی‌توانی بفهمی که چه قدر زیباست.»

گنجشکه ساکت شد.انگار داشت به چیزی فکر می‌کرد.آب هم ساکت بود. اوهم انگار به چیزی فکر می‌کرد. ناگهان آب گفت: «ببینم....»ولی گنجشکه حرفش رابُرید وگفت: «اگر دلت بخواهد،من می‌توانم تورا به دیدنِ دشت ببَرم.»

آب که ذوق زده شده بود، گفت: «چه‌طوری؟ من که نمی‌توانم پرواز کنم.»

گنجشکه گفت: «فردا صبح که به دشت بازمی‌گردم، یک پوست گردو با خود می‌آورم تا تو در آن بنشینی و با من به دیدنِ دشت بیایی.»

آب با خوشحالی گفت: «باشد ...» ولی بعد ساکت شد.

گنجشکه پرسید: «چی شد؟ چرا یک دفعه ساکت شدی؟»

آب جواب داد: «نه، من نمی‌توانم با تو بیایم.»

-چرا؟ چرا نمی‌توانی با من بیایی؟ مگر نمی‌خواهی دشت زیبا را ببینی؟

- چرا، خیلی دوست دارم که آن را ببینم، ولی نمی‌توانم با تو بیایم. من باید اینجا بمانم و راه را برای بقیّهٔ آبها باز کنم. اگر من هیچ کاری نکنم و برای دیدن دشت ولذّت بردن از آن با تو بیایم، بقیّه دیرتر آزاد می‌شوند. نه، من باید بمانم و برای آزادیِ آنها بکوشم. به امید خدا به زودی با بقیّهٔ آبها از این تخته سنگ می‌گذرم و به دشت زیبا می‌رسم.

گنجشک گفت: «من که فکر نمی‌کنم تو به این زودیها بتوانی دشت را ببینی. اصلاً شاید هم موقعِ از بین بردنِ تخته سنگ، نابود شَوی و هرگز دشت را نبینی.»

- عیبی ندارد. مگر تو از من ننوشیدی؟ تو مقداری از من را نوشیدی و نیرو گرفتی. حالا اگر تو به دیدنِ دشت بروی و از زیباییهای آن لذّت ببری، انگار که من آن را دیده‌ام و لذّت برده‌ام. در آن وقت، اگر چه من مرده‌ام، ولی در وُجودِ تو زنده مانده‌ام و در وجود تو ادامه دارم. من با کارِ خودم، دوستانم را آزاد می‌کنم. در این راه، اگر هم من بمیرم، دوستانم دشت زیبا را خواهند دید. اگر آنها دشت را ببینند، انگار که من آن را دیده‌ام.»

گنجشکه به فکر فرو رفته بود و چیزی نمی‌گفت. پس از مدّتی ناگهان به خودش آمد و گفت: «وای! خورشید دارد غروب می‌کند. من باید زودتر به طرف لانه‌ام بروم. آب عزیز، فکر می‌کنم که تو راست می‌گویی. خیلی خوشحال شدم که تو را دیدم. خدا کند باز هم تو را در اینجا و دشت زیبا ببینم، فعلاً خداحافظ دوست من.»

- خداحافظ دوست عزیز، من هم امیدوارم که تو را در دشت زیبا ببینم، ولی شاید نتوانیم یکدیگر را در آنجا ببینیم

- چرا؟ اگر تو به دشت زیبا بیایی، من پیش تو می‌آیم و تو را می‌بینم.

آب گفت: «دوست من، من و دوستانم وقتی به دشت زیبا برسیم، در آنجا نمی‌مانیم. ما منظره‌های زیبایش را می‌بینیم و از آن لذّت می‌بریم، ولی هرگز در آنجا نمی‌مانیم. مقصد ما، جای دیگری است.»

گنجشکه پرسید: «مگر شما می‌خواهید به کجا برَوید؟»

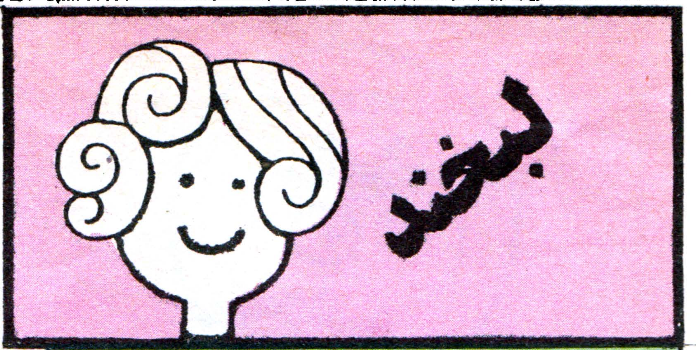
آب جواب داد: «ما در زیر کوه، وقتی می‌آمدیم، به مقداری آب برخوردیم. آن آب می‌گفت که از ابر به زمین باریده و به زیر کوه آمده است. او برای ما از دریا تعریف کرد. با چیزهایی که او گفت، فکر می‌کنم که دریا از این دشت هم زیباتر باشد. ما به آنجا می‌رَویم. مَقصَدِ ما، دریا است.»

گنجشکه با تعجّب گفت: «من که سر در نمی‌آورم. شما می‌خواهید دشتِ به این قشنگی را رها کنید و به جایی که آن را نمی‌شناسید برَوید؟ این کار، به نظر من احمقانه است. به یاد بیاور: منظره‌های زیبا، درختانِ سر سبز، گلهای رنگارنگ، آبشارهای نقره‌ای...»

آب، حرفش را برید: «دوست من، همه این چیزها که می‌گویی، زیبا است؛ ولی یادت باشد که همهٔ زندگی لذّت بردن از این چیزها نیست.»

گنجشکه کمی ساکت ماند و بعد

بقیّه در صفحه ۱۸





دختر و عروس

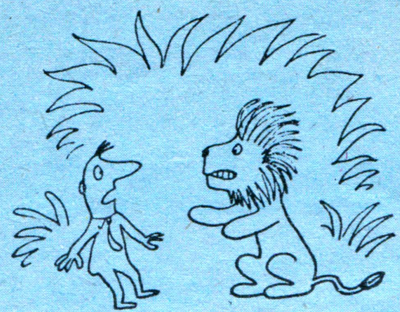
با تشکر از: **زهرا عسکری**، بجنورد

دختری تازه عروسی کرده بود. چند روزی پس از عروسی، دختر به خانهٔ پدر آمد و گریه‌کُنان گفت: «پدرجان، شوهرم دیشب مرا کتک زد.»

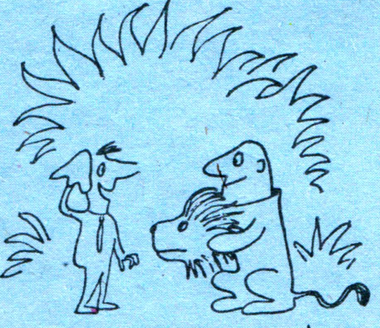
پدر، پس از شنیدن حرفهای دخترش برخاست و او را حسابی کتک زد. از سَر‌وُصدای دختر، همسایه‌ها جمع شدند و علّتِ گریهٔ او را پرسیدند.

پدر گفت: «می‌خواستم به دامادم بفهمانم که من هم می‌توانم کار او را جبران کنم. همان‌طور که او دخترِ مرا کتک زد، من هم زن او را کتک زدم.»

شوخیهای بدون حرف:



رسیده بود بلایی...



... ولی به‌خیر



... نگذشت

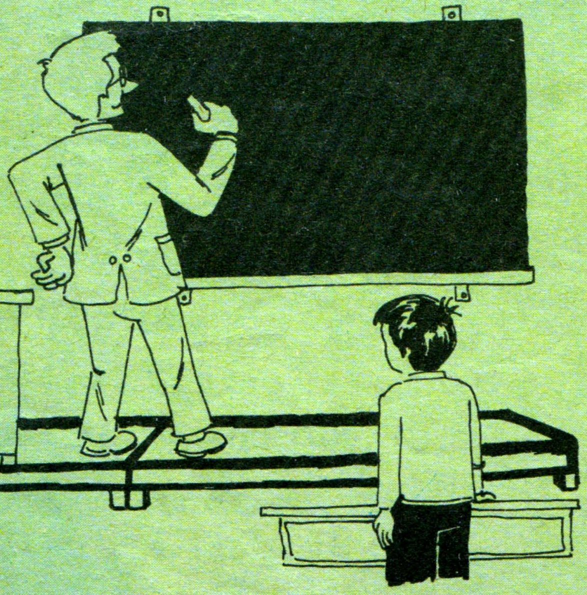
در پوست شیر

تناسب

باتشکر از **محمدرضا آمباز**، بروجرد

معلم در کلاس می‌گفت: «اگر ده نفر بنّا دیواری را در ۲۰ روز بسازند، صدنفر بنّا، آن دیوار را در ۲ روز تمام می‌کنند. ما با عملِ تناسبِ مُستقیم این جواب را به دست می‌آوریم.» بعد، آموزگار رو به یکی از بچّه‌ها کرد و گفت: «حالا تو یک مثال دربارهٔ تناسبِ مستقیم بزن.»

آن دانش‌آموز، گفت: «اگر یک اتومبیل در ۱۰ ساعت از اصفهان به تهران بیاید، پنج اتومبیل در ۲ ساعت آن راه را طِیّ می‌کنند.



لارو
یا یک دوره از زندگی بعضی از جانوران

هر موجودِ زنده‌ای به شکلِ مخصوصی زندگی می‌کند و این زندگی به چند مَرحَله یا دوره تقسیم می‌شود. برای مثال، انسان را در نظر می‌گیریم.

انسان، یک مرحله از عمرِ خود را درونِ شکمِ مادر به سر می‌بَرد. در آن مرحله به انسان **جَنین** می‌گویند. پس از آن، انسان به دنیا می‌آید و مدّت دیگری را به حالتِ **کودک** زندگی می‌کند و پس از آن، **بزرگ و بالغ** می‌شود. سپس این مَرحَله را هم پُشتِ سر می‌گذارد و به **پیری** می‌رسد.

زندگیِ جانوران دیگر هم دارای مرحله‌ها و دوره‌های مختلفی است. «**لارو**» هم یک مرحله از زندگیِ بعضی از حیوانات است.

این مرحله در زندگیِ همهٔ حیوانات وجود ندارد، ولی در بعضی از آنها مخصوصاً در حشرات دیده می‌شود. «لارْوْ»، مرحله‌ای است که بین مرحلهٔ «تخم» و مرحلهٔ «بُلوغ» قرار دارد یعنی:

مرحلهٔ اوّل: تخم

مرحلهٔ دوّم: لارو

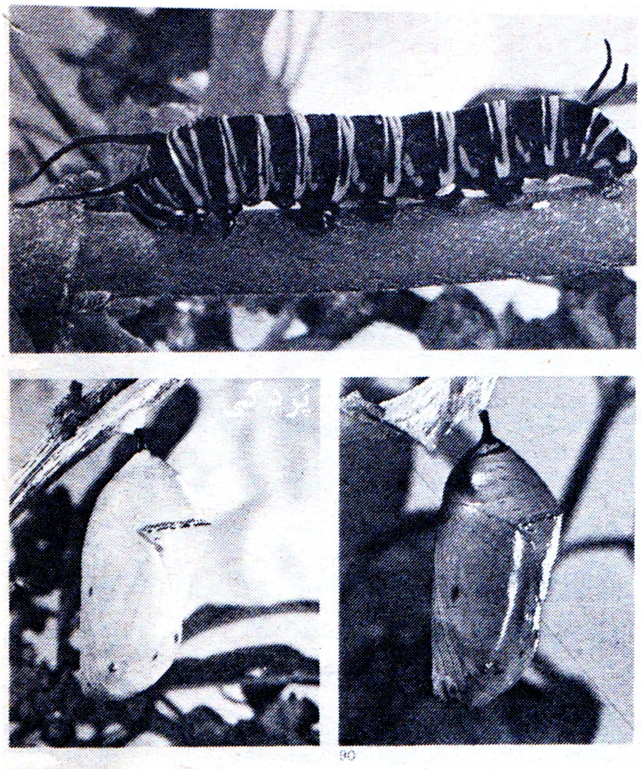
مرحلهٔ سوّم: حیوان بالغ

در این مرحله، حیوان با زمانِ بالغ بودنِ خود خیلی فرق دارد. این تفاوت فقط در قیافهٔ ظاهری نیست. در مرحلهٔ



از: ناصر زاهدی

«لارو»، شکلِ زندگیِ حیوان نیز با مرحلهٔ بلوغ متفاوت است.



* این عکسها، قسمتی از دوره‌های زندگی پروانه را نشان می‌دهد. همان طوری که در عکس می‌بینید، در زندگیِ پروانه، مرحله‌ای به نام «پردگی» وجود دارد. در این مرحله، کِرم به دوْرِ خودش تار می‌تَنَد و پیله‌ای درست می‌کند. کرم، مدّتی درون پیله به خواب می‌رود. در این حالت، کرم فعّالیّتی ندارد. پس از مدّتی کم‌کم رنگ پیله، تیره‌تر می‌شود و پس از آن، پروانه از پیله بیرون می‌آید.

یک مثال خوب در موردِ «لارو»، کِرمِ ابریشم است. کرم ابریشم یک لارو است. این حیوان در این مرحله

باپاهای کوچک خود برروی درختان حرکت می‌کنند و برگِ آنها رامی‌خورَد. کرم ابریشم پس ازبالغ شدن به بید تبدیل می‌شود،ولی دراین حالت چون قدرتِ خوردن چیزی راندارد، فقط مدّتی زنده می‌ماند .

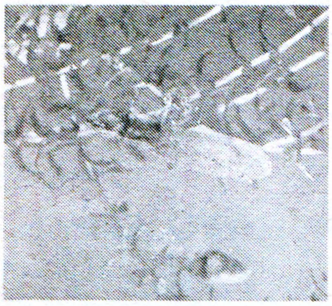
بعضی ازاین «لارو»ها برای انسان ضرر دارند؛چون غلات و محصولاتِ او راازبین می‌برند. کرم ابریشم نیز از لاروهای زیان آور است. بعضی ازلاروها هم،چون حشرات رامی‌خورند وجودشان برای انسان ضرر ندارد. این دسته ازلاروها،مثل سوسک ، برای انسان مفید هم هستند، چون نمی‌گذارند حشرات محصولات کشاورزی راازبین ببرد.

البتّه همهٔ لاروها به شکلِ کرم نیستند و بعضی ازآنها به شکلهای دیگری هستند. مثلاً یک نوع مورچه وجود دارد که لاروِ آن به شکلِ یک حشرهٔ ٦ پا است . این حشره دارای آرواره‌های قَوی شبیهِ گازانبر می‌باشد که باآنها حشرات رامی‌گیرد و می‌خورد.

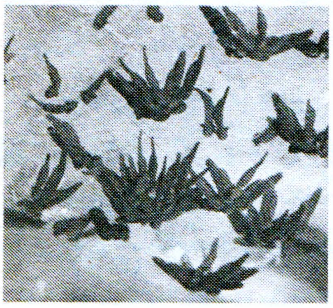
غیر از این حشرات که از آنها حرف زدیم، مشهورترین نوعِ لارو، در زندگی قورباغه است.

قورباغه جزء مهره‌داران است (یعنی بدنش استخوان دارد)؛ ولی با این حال در اَوایلِ زندگی خود به صورت لارو است؛ به این شکل که مراحل زندگی و رشد قورباغه را نشان می‌دهد تَوَجُّه کنید.





※ دوره‌های مختلف زندگی قورباغه





قورباغه، در اوّل شبیهِ یک تخم است و غذای خود را که بنام کیسهٔ زرده است، به همراه دارد. این کیسه در تخم قورباغه قرار دارد. پس از مدّتی قورباغه رشد می کند و از تخم در می‌آیدودراین حالت، قورباغه شبیهِ ماهی‌وحتّی مثلِ‌ماهی با آبشُش نفس می‌کِشد. و در این دوره، قورباغه در مرحلهٔ لارو است. قورباغه در مرحلهٔ لارو بعضی از موجودات کوچک آبزی را به عنوانِ غذا می‌خورد و کم‌کم رشد می کند.

پس از مدّتی، قورباغه،بالغ می‌شود ؛ دست و پا به دست می‌آورَد، دم خود را از دست می‌دهد و به شکلِ یک قورباغهٔ کامل در می‌آید.در این دوره ،قورباغه از آب بیرون می‌آید و درخشکی زندگی می کند.

جدول شمارهٔ ۱:

۷	٦	٥	٤	۳	۲	۱	
		■					۱
	■				■		۲
			■				۳
■						■	٤
			■				٥
	■				■		٦
				■			۷

■ **افقی** (از راست به چپ):

۱- پدر را به این اسم صدا می‌کنیم.

- حیوانِ ریش دار

۲- جَدّ

۳- اگر آن را با رنگِ زرد قاطی کنیم، رنگِ سبز درست می‌شود.

- تن- پیکر

٤- تقاضا کردنِ زیاد- پافشاری کردن

٥- شماره

- سارق- رباینده

٦- آزاد- وِل

۷- امام جمعهٔ این شهر، «آیت‌الله‌منتظری» است.

- ضمیرِ سوّم شخصِ جمع- آنها

■ **عمودی** (از بالا به پایین)

۱- قیمت

- مایعی که هنگامِ احساس گرما، از زیرِ پوست بیرون می‌آید.

۲- از حرکت و جا به جا شدنِ هوا به وجود می‌آید.

۳- نام خانوادگیِ رئیسِ جمهوریِ ایران

٤- حرف ندا

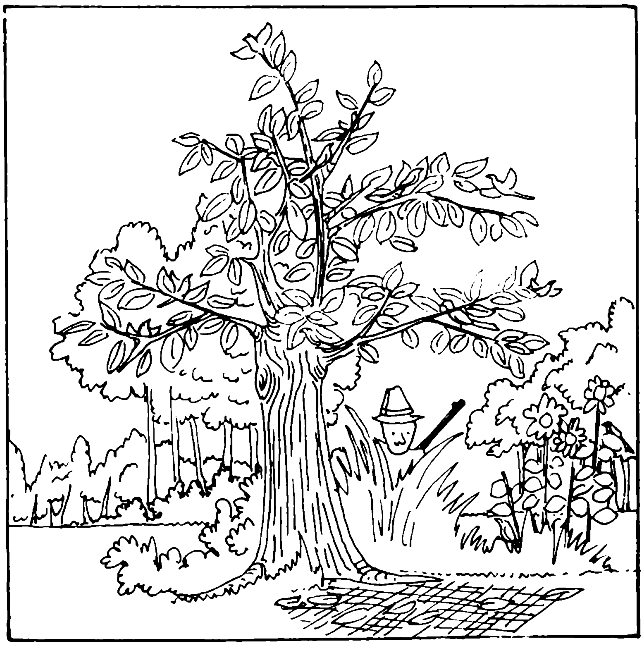
- برای جمع بستن کلمه‌ها، از این نشانه استفاده می‌کنیم.

٥- یکی از شهرهای قهرمانِ جنوب که در مقابل حملات ارتش عراق ایستادگی و مقاومت می‌کند.

٦- شکافِ کوچک

۷- روی اسب می‌گذارند و روی آن می‌نشینند

- دستوراتِ خداوند که پیامبران برای انسانها می‌آورند.



* چند پرنده؟

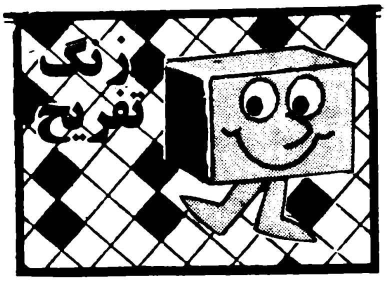
آقای شکارچی، روی زمین دام پهن کرده است و می‌خواهد پرنده‌ها را به دام بیندازد. پرنده‌ها هم که او را دیده‌اند، در همان نزدیکیها پنهان شده‌اند. اگر کمی دقّت کنی، می‌توانی آنها را ببینی. آیا می‌توانی بگویی که آنها چند تا هستند؟

جواب بازی و معمّای شمارهٔ قبل:

اتومبیل شمارهٔ ۳ زودتر از دیگران به مَقصَد می‌رسد.

حلّ جدولِ شمارهٔ ۱ مجلّهٔ قبل

۷	٦	٥	٤	۳	۲	۱	
ن	ا	ت	س	ک	ا	پ	۱
ه	و	ک	■	ز	و	ر	۲
■	ل	■	د	ا	ج	س	۳
گ	■	د	و	ز	■	ش	٤
ر	ه	و	ش	■	ک	■	٥
ا	و	د	■	ب	و	ج	٦
ن	د	ی	ت	س	ر	پ	۷



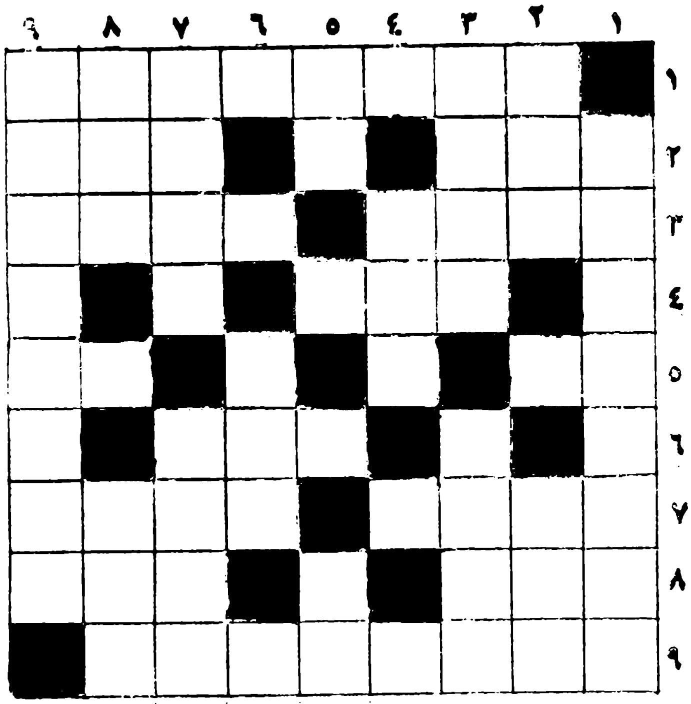
جدول شمارهٔ ۲:

□ **افقی** (از راست به چپ):

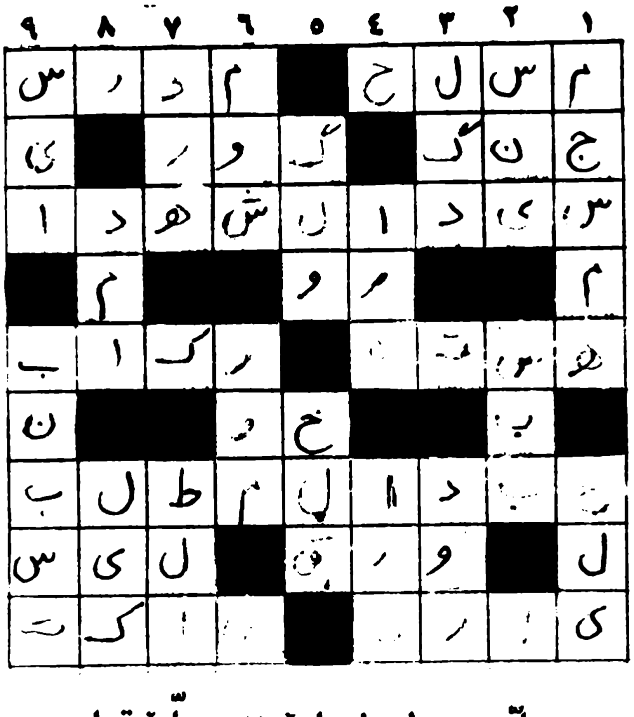
۱- نام جدیدِ شهرِ قهرمانِ خُرَّمشهر
۲- مقاومت- ایستادگی
- برادرِ حرفِ گاف
۳- به معنیِ «سلام» است
- مرکز این استان، شیراز است
۴- هنگام بیماری، ما را آزار می‌دهد.
۵- نام درختِ انگور
- مسلمانان در شهر مکّه این مَراسِم را انجام می‌دهند.
۶- به کسی که از نَسلِ پیامبرِ اسلام باشد، می‌گوییم.
۷- نام کتابِ آسمانی ای که به حضرت داود (ع) فرستاده شد.
- هر روز جمعه، باید آن کوتاه کنیم تا مریض نشَویم.
۸- کشوَری در جنوبِ عربستان.
- هم به معنی «بالا» است و هم فلزّی است که از آن ظرف درست می‌کنند.
۹- پس از گذراندنِ دورهٔ راهنمایی به آنجا می‌رَویم.

□ **عمودی** (از بالا به پایین):

۱- خودش می‌گوید نامم «صَدّام حسین» است، ولی مردم ایران او را به این نام می‌خوانند.
۲- جمعِ این کلمه می‌شود «اَخبار»
- در جنگ، هواپیماها بر سَرِ دشمن می‌ریزند.
۳- وارد شدن
- کیسه‌ای که داخلِ آن شن می‌ریزند و سنگر درست می‌کنند.
۴- «در» را به این نام هم می‌خوانند.



۵- در قطبِ شمال، روی بیشتر دریاها را پوشانده است.
- کافی
۶- میان- لا
۷- شکارچی این کار را می‌کند.
- ثروتمند- پولدار
۸- سگ مریضی که گاز می‌گیرد.
- از... جوانانِ وطن لاله دَمیده
۹- نام خانوادگیِ رئیسِ مجلس شورای اسلامی



حلّ جدول شمارهٔ ۲ مجلّهٔ قبل

دوشنبه
دهم آذرماه

سالروزِ شهادت سیّد حسنِ مُدَرِّس

سیدحسن مُدَرِّس درسال ۱۲۸۷ هجری قمری، درِدهکدهٔ «سرابه کچو» که نزدیکِ شهرِاَردِستان است، به دنیا آمد. پدروَجَدِّ اوروحانی بودند و دینِ خداوند را تَبلیغ می‌کردند.

پدروجدِّ مدرّس، اهل شهرضا بودند. به همین خاطر، خانوادهٔ او به آنجا مُهاجِرَت کردند و درآنجا ساکِن شدند. مدرّس تا سنّ چهارده سالگی درآنجا زندگی کرد؛ ولی بعد، برای ادامهٔ تحصیل به اصفهان رفت. او ۱۳ سال دراصفهان به تحصیلِ عُلومِ دینی و فقه پرداخت.

مدرّس درسال ۱۳۰۹ هجریِ قمری، برای ادامهٔ درس و یادگرفتن دانش بیشتر، به شهرِ نَجَف درکشوَرِ عراق رفت. درآنجا، درجلساتِ درسِ آسیدمحمّدکاظم یزدی و آخوند ملاّکاظمِ خراسانی شِرکت کرد و پس از هفت‌سال توَقّف و تحصیل درنجف، به اصفهان بازگشت.

مدرّس، پس از بازگشت به اصفهان، درمدرسهٔ «جَدّهٔ کوچکِ» این شهر، مشغولِ درس دادن شد.

درسال ۱۳۲۷ هجری قمری، قرار بود که انتخاباتِ دورهٔ دوّمِ مجلسِ شورای ملّی برگزار شود. چون



مدرّس دارای درجهٔ اِجتِهاد بود، ازطرف عُلَما و دانشمندانِ نجف به عنوانِ نماینده انتخاب شد و به مجلس شورای ملّی رفت. مدرّس، دراین دورهٔ مجلس، به مدّت ۲ سال، نمایندهٔ مجلس بود.

دردورهٔ سوّم مجلس، مدرّس ازطرف مردم به نمایندگیِ مجلس انتخاب شد. دراواسطِ این دورهٔ مجلس، جنگ جهانیِ اوّل شروع شد و کشوَرِ روسیّه به ایرانَ حمله کرد. مدرّس همراه عدّهٔ دیگری از آزادیخواهان، به اِسلامبول(درترکیه) مهاجرت کرد. او بعد از مدّتی به ایران برگشت و دوباره به تدریسِ فقه و علوم دینی پرداخت. البتّه او فقط به درس فکر نمی‌کرد و درکارهای سیاسیِ کشوَر هم به طور مُؤَثِّر و

جدّی دخالت می‌کرد.
دراین هنگام، رضاشاه کودتا کرد و قدرت را دردست گرفت. مجلس دوباره کارخود را شروع کرد. این بار مدرّس به‌عنوان معاونِ رئیسِ مجلسِ شورای ملّی به خدمت مشغول شد. او از همان ابتدا بارضاشاه به شدّت مخالفت می‌کرد. عدهٔ زیادی از مردم هم از او پشتیبانی می‌کردند. مدرّس از اوایلِ پادشاهی رضاخان، خیانتهایِ او را برای مردم بازگو می‌کرد. او با سخنرانیهای پرشورخود درمجلس، کارهای ناپسند و اشتباهِ رضاشاه را اِفشاء می‌کرد و او را رُسوا می‌ساخت.
دردورهٔ پنجم مجلس، مدرّس بازهم به نمایندگی انتخاب شدوبه مبارزهٔ خود برعَلَیهِ رضاخان ادامه داد. مبارزهٔ او آن قدر شدید بود که رضاشاه چندبار او را تهدید به مرگ کرد؛ ولی هربار، مدرّس جوابِ دندان شکنی به او می‌داد.
یک بار رضاشاه ده‌هزار تومان پول برای مدرّس فرستاد تا بلکه مدرس را فریب بدهد و او دست از سرش بردارد. مدرّس، به آن کسی که پول را آورده بود گفت: پول را زیر تُشَکِ من بگذار و بعد هم به اربابت بگو تا آخرین دینار این پول را در راه نابودی تو خرج می‌کنم. اگر قبول کرد که بگذار پول در همان جا باشد؛ ولی اگر قبول نکرد، بیاو پول را بردار و ببر.
پس از این ماجرا، رضاشاه که دیگر تحمّلش تمام شده بود، به عده‌ای از مُزدورانش فرمان داد به طرف مدرّس تیراندازی کنند و او را بکُشند.
یک روز که مدرّس برای درس دادن به طرفِ مسجدِ سِپَهسالار می‌رفت، در کوچه‌ای به نام کوچهٔ سرداری، چند نفر به‌او حمله کردند. آنها با هفت‌تیر به طرف او نشانه‌گیری کردند و چند تیر هم به طرفش شلیک کردند.
مدرّس هیچ وسیله‌ای برای دفاع از خودش نداشت، ولی تسلیم هم نشد. او فوراً روی خود را به طرفِ دیوار کرد و با دودستش عبای خود را بلند کرد. زانوهایش را هم طوری خم کرد که بدنش خیلی کوچک شد و در پایین عبا قرار گرفت. کسانی که به او تیراندازی می‌کردند، به خیالِ خود قلب و سینهٔ او را هدف قرار دادند؛ ولی آن جایی که آنها هدف قرار داده بودند، قلب و سینهٔ مدرّس نبود. آنها به قسمتی از عبا تیراندازی می‌کردند. دراین‌حادثه‌فقط چند تیر به دست و کِتفِ او خورد.
به این ترتیب، مدرّس کشته نشد و فقط در اثر این تیراندازیها، مدرّس مجبور شد که مدّتی در بیمارستان بماند؛ ولی بعد از مدّت کمی، او خوب شد و مبارزهٔ خود برعَلَیهِ رضاشاه را ادامه داد.
مدرّس، با کارهایش به تمام مردم درس آزادگی و حقّ‌طَلَبی می‌داد. او به همه می‌گفت که سعی کنند با

تقدیم به شاگردان جنوب کشورمان که در زیر حمله‌های شیطانهای بزرگ وکوچک مقاومت می‌کنند ودرس می‌خوانند.

شاگردجنوب

بازهم مادر من،
نخ وسوزن برداشت
روی پیراهن من،
وصله‌ای دیگر کاشت.

پدرم، کفش مرا
قالبی دیگر زد
کُت وشلوارش را
کرد بامن همقد *

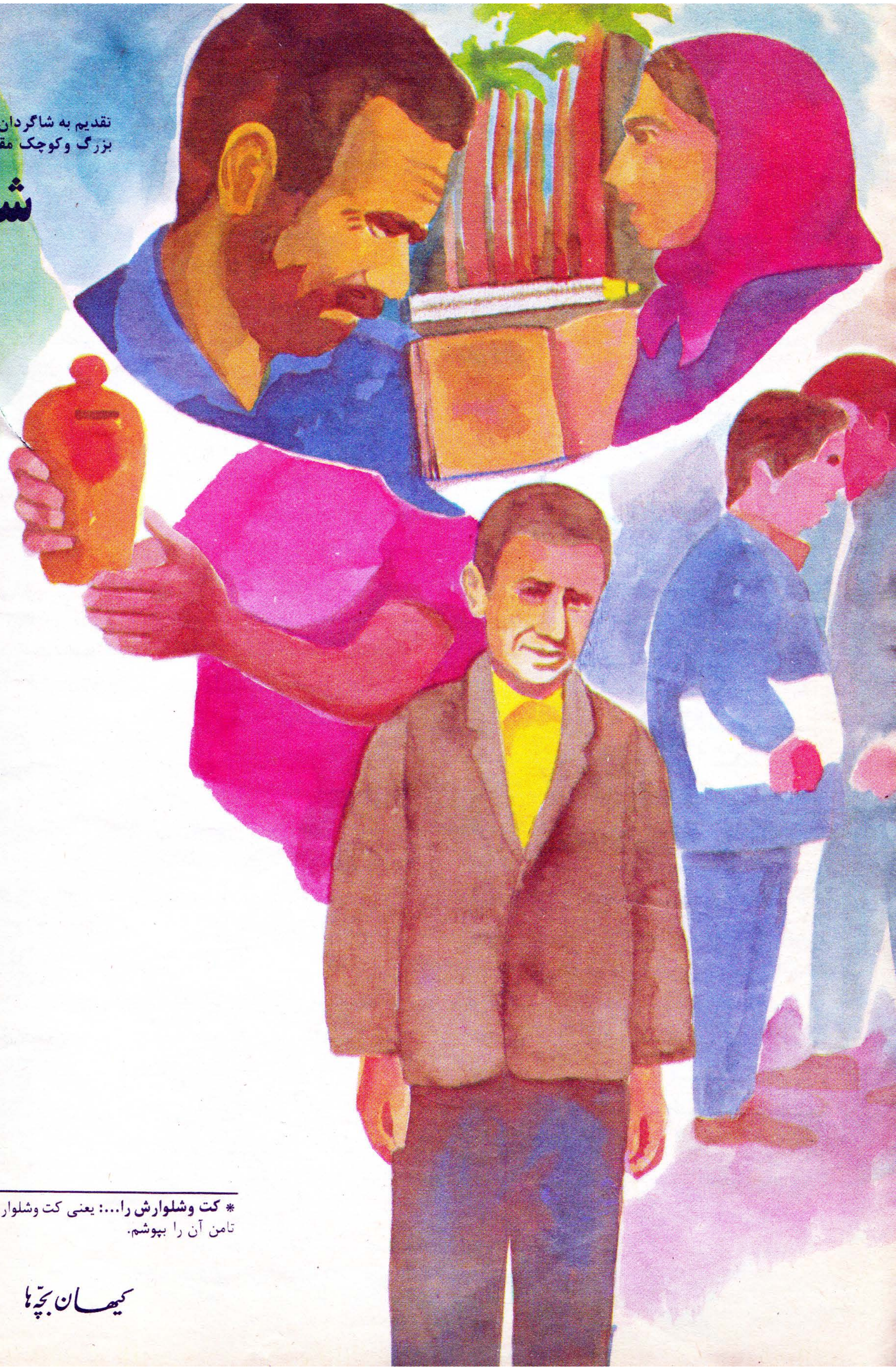
من، ولی می‌دیدم
اشک درچشم پدر
بانگاهش می‌گفت:
شرمگینم زپسر

بازشد مدرسه‌ها
بچّه‌ها خوشحالند
به لباس نوِی خود
همگی می‌بالند

شادمانم من هم
چونکه در تابستان
کار کردم بسیار
دردل نخلستان

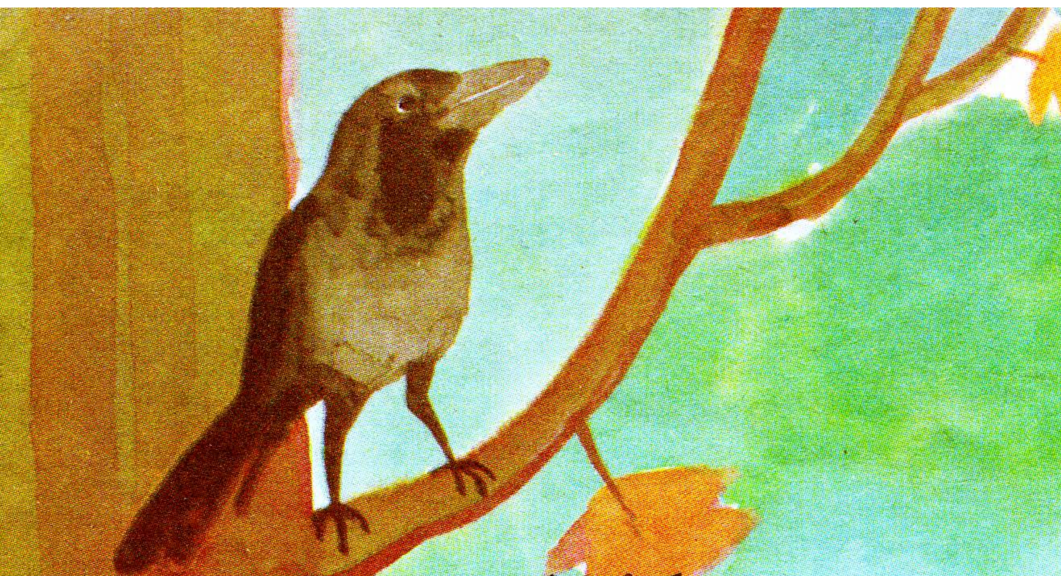
پرشده قلّکِ من
ازهمان کاروتلاش
می‌توانم بخرم
دفتر وکیف وتراش

جعفر ابراهیمی (شاهد)



---

* کت وشلوارش را...: یعنی کت وشلوار کهنه خود را به اندازه من کرد تامن آن را بپوشم.



ان جنوب کشورمان که در زیر حمله‌های شیطانهای
مقاومت می‌کنند ودرس می‌خوانند.

شاگرد جنوب

بازهم مادر من،
نخ وسوزن برداشت
روی پیراهن من،
وصله‌ای دیگر کاشت.

پدرم، کفش مرا
قالبی دیگر زد
کُت وشلوارش را
کرد بامن همقد *

من، ولی می‌دیدم
اشک درچشم پدر
بانگاهش می‌گفت:
شرمگینم زپسر

بازشد مدرسه‌ها
بچه‌ها خوشحالند
به لباس نوِی خود
همگی می‌بالند

شادمانم من هم
چونکه در تابستان
کار کردم بسیار
دردل نخلستان

پرشده قلّکِ من
ازهمان کاروتلاش
می‌توانم بخرم
دفتر وکیف وتراش

جعفر ابراهیمی (شاهد)

کهنه خود را به اندازه من کرد

کلاغها

کلاغِ پَرسیاهی
نشسته روی شاخه،
کلاغی دیگر از دور
می‌آید سوی شاخه

کلاغ اوّلی را
به روی شاخه بیند*
به سوی او می‌آید،
کنارش می‌نشیند

کلاغ اوّل او را
چو* بیند در کنارش
سلامی می‌فرستد
به او، با قار قارش

دوتایی، روی شاخه،
کمی خوانند آواز
پس از آن، در می‌آیند
از آن شاخه، به پرواز

وحید نیکخواه آزاد

---

* بیند: می‌بیند
* چو: چون، چونکه



بقیه از صفحهٔ ۸

گفت:«شاید حق با تو باشد. من در بارهٔ حرفهایت فکر می‌کنم.» و باز یادش آمد که دیر شده است. با عجله گفت:«فعلاً خداحافظ، فردا باز هم پیش تو می‌آیم.»

- خدا حافظ دوست من.

وقتی گنجشکه از کنار آب پرید، هوا تقریباً تاریک شده بود. اگر هوا روشن بود، گنجشکه می‌توانست ببیند که آب، از اوّل بیشتر شده است.

فردا صبح، وقتی گنجشکه از روی تخته‌سنگ سیاه رد می‌شد، چشمش به آب افتاد. حالا آب خیلی بیشتر شده بود.

گنجشکه از همان بالا فریاد کرد: «سلام، دوست من»

از پایین، صدای بلندی جوابش را داد:

«سلام، دوست ما،»

گنجشکه نفهمید که چرا صدای آب، از شب قبل خیلی بلندتر است. دوباره از همان بالا فریاد زد: «دوست من، حالا عجله دارم. عصر، موقعِ برگشتن به خانه پیش تو می‌آیم تا باز باهم صحبت کنیم.»

- **ما منتظرت هستیم، دوست ما،»**

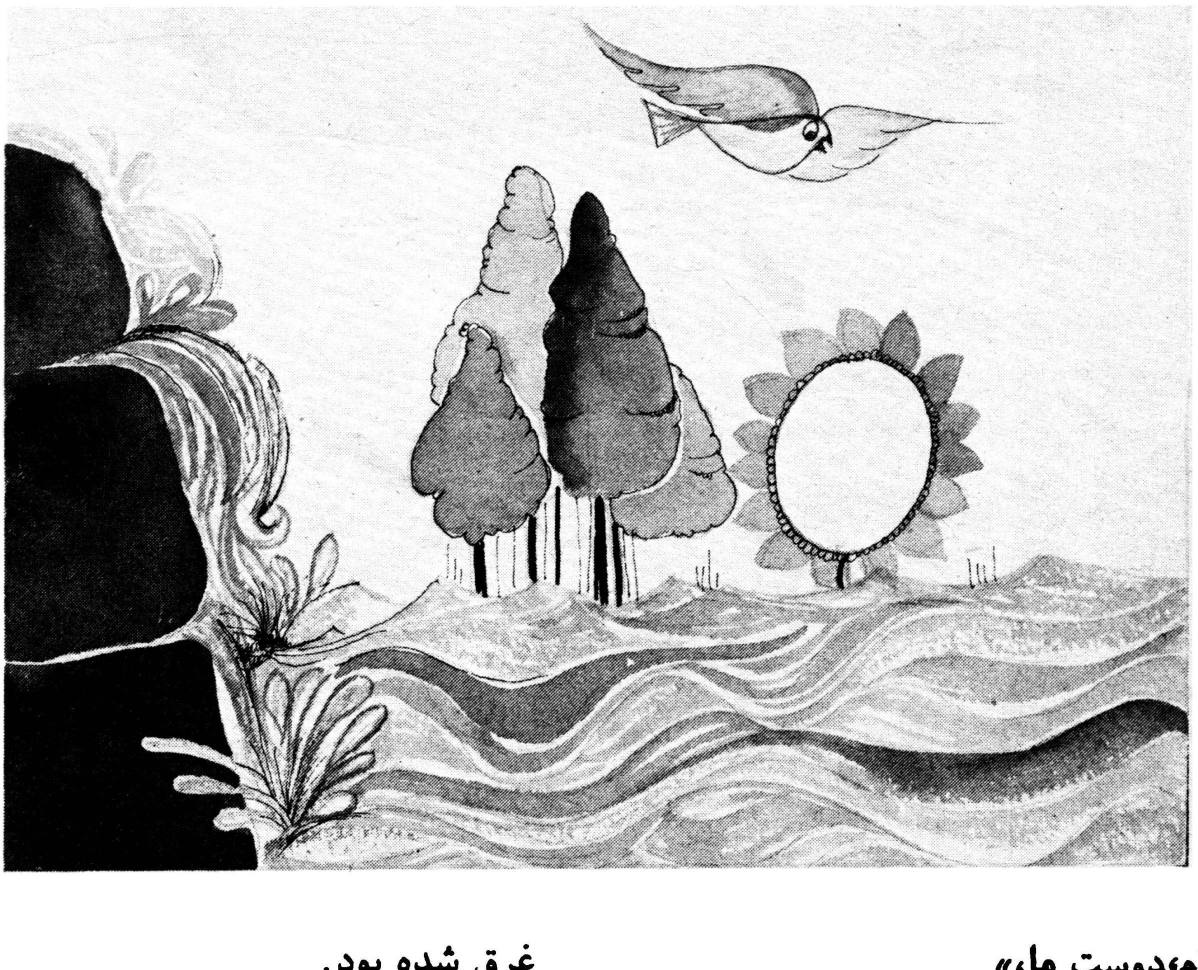
وگنجشکه دور شد و رفت.

□

آن روز، بعداز اینکه کمر روز شکست و خورشید در سرازیریِ غروب افتاد، گنجشکه به راه افتاد تا به طرفِ تخته سنگِ سیاه برَود. می‌خواست روی آن بنشیند و با دوستش صحبت کند.

گنجشکه به طرفِ تخته سنگ به راه افتاد، ولی وقتی بالاتر رفت، تخته سنگ را ندید. به جای تخته سنگ، نهرِ پهن و بزرگی جاری بود. اگر گنجشکه خوب دقّت می‌کرد، از پشت نَوارِ بُلورینِ نهر، تخته‌سنگ را می‌دید. تخته سنگ در زیر نهر، غرق شده بود.

نهر، به دشتِ زیبا می‌نگریست و از آن لذّت می‌برد، امّا همچنان در حرکت بود و درلا به‌لای سنگها و بوته‌ها و گلها و درختان، راهِ خودرا به سوی دریا، جستجو می‌کرد.■





چوپان پیر

نوشتهٔ جک شفر
ترجمهٔ حوری بختیار

۱- گَلّه، در حرکت

رامون گفت:

«هیچ کدام از حیوانات به اندازهٔ گوسفند احمق نیست، هیچ کدام.»

پسر گفت: «چرا، یکی هست، جوجه.»

«رامون پیره» گفت: «جوجه؟ آره، جوجه هم احمق است، امّا جوجه که حیوان نیست، پرنده است.»

پسر گفت: «پرندگان هم جزءِ «خانوادهٔ بزرگِ حیوانات» هستند.»

- کی این فکر احمقانه را به سرت انداخته؟

- در یکی از کتابهای مدرسه‌ام نوشته شده بود.

- توی یک کتاب؟

رامون پیره برگشت و در حالی که به سایهٔ کم‌رنگ یکی از درختانِ بومی می‌رفت، به دستهای خود نگاه کرد، دستهایی که از کارِ زیاد، پینه بسته بود. با ناخنهای شکستهٔ اَنگشتانِ زُمُختش بازی کرد: «پس باید همان طور باشد، ولی این طور «کتابی حرف زدن» به مردی به سنّ وسالِ من، نمی‌آید. وقتی تو یک مرد، یا بهتر بگویم یک پدر بزرگ شدی، چیزهایی نمی‌گویی که یک پسربچّه بتواند از آن ایراد بگیرد.»

خورشیدِ اَوایلِ تابستان از فرازِ آسمانِ صاف وآبی، اشعهٔ طلایی‌اش را رویِ زمین گسترده بود و پا به پای سایه‌ها به همه جا می‌رفت، حتّی لا به لای شاخه‌هایِ درختان بومی، سر می‌کشید.

رامون پیره نشسته بود. هنوز سرش پایین بود ودستهای پینه‌بستهٔ خود را تماشا

می‌کرد. پسر به او نگاه کرد. به سَر بزرگ وپیرِ او که زیر کلاه کهنه‌اش قرار داشت نگاه می‌کرد. قسمتِ بالای کلاه، مَخروطی‌ـ شکل بود. کلاه، لبهٔ پهنِ برگشته‌ای داشت وبا یک تکّه نخ، به زیر چانهٔ او بسته شده بود. صورت پیرمرد، پَخ بود. پیرمرد چشمان گود رفته‌اش را به پایین دوخته بود. استخوانهای گونه‌اش، از زیرِ پوستِ چروکیده‌اش بیرون زده بود. بینیِ گنده‌اش، پس از گذشتِ سالیان دراز، بهٔ دوطرف کشیده وپهن شده بود. دهان پیرمرد، گشاد و لبهایش پهن وصاف بود. گوشهٔ یکی از لبهایش، اثرِ زخمِ کهنهٔ چاقو، به چشم می‌خورد.

پسر گفت: «تو برای من، مثل کتابی دربارهٔ گوسفندان هستی.»

رامون پیره که ماسه‌های زیرِ یک ناخنِ تَرَک خورده‌اش را بیرون می‌آورد، گفت: «نفهمیدم! چه طور شد؟ من مردی هستم که حتّی بلد نیست کتابی را بخواند.»

- هیچ کس نمی‌تواند به خوبی تو از گوسفندانِ پدرم نگهداری کند. تو هیچ گوسفندی را گم نمی‌کنی. گوسفندان گلّه‌ات روز به روز چاق‌تر وپُرپَشم‌تر می‌شوند. پدرم می‌گوید از زمانی که یک پسربچّه بوده وتو از گلّهٔ پدرش مُحافِظت می‌کرده‌ای، کارَت همیشه بی‌نقص بوده است.

رامون پیره سرش را بلند کرد و گفت: «آقا این را گفت؟»

- آره، همین‌طور به من گفت: تو خیلی کتاب خوانده‌ای. در این فصل با «رامون» برو. او را تماشا کن و بیاموز. اگر با تو حرف بزند، بیشتر یاد می‌گیری.



رامون پیره، به درخشش خورشید بر فراز دامنه کوههای سرسبز دوردست، خیره شده بود. گلّه در سکوت و آرامش، در زیرِ سایهٔ کم‌رنگِ انبوهِ بوته‌ها استراحت می‌کرد. همه چیز ساکت و بی‌حرکت بود، بجز زبان دوسگی که در فاصلهٔ کمی از گلّه، زیر سایه دراز کشیده بودند. همه چیز ساکت و بی‌حرکت بود، بجز تکانِ گاه‌گاه دُمِ قاطری که بار سنگینی بر پشت داشت و

در سایهٔ درخت دیگری ایستاده بود.

پسر گفت: «دارم گوش می‌کنم. گوشهایم باز است.»

رامون پیره به پسر نگاه کرد. قیافهٔ گرفته‌اش، کمی باز شد و گفت: «هیچ حیوان دیگری بجز جوجه،مثل گوسفند احمق نیست.» به شاخه‌های کوتاهِ پشت سرش تکیه داد و چشمانش را بست. به نظر می‌رسید که دنبال کلمه‌های مناسبی می‌گردد: «هیچ حیوانی مثل گوسفند احمق نیست، نه مثل گلّه... گلّه هم احمق است، اما حِماقَتِشان مثل هم نیست. گوسفند... یک گوسفند، مثل یک انگشت آدم است که بریده شده باشد. آن انگشت به تنهایی چیزی نیست؛ ولی وقتی که قسمتی از یک موجود زنده باشد، آن وقت چیزی می‌شود. یک گوسفند هم همین‌طور است.یک گوسفند، چیزی نیست؛ مگر اینکه با گلّه باشد. چیزی که باید همیشه به یاد داشته باشی، گلّه است؛ نه این گوسفند و آن گوسفند... فقط گلّه... نمی‌توانم این را برایت مثل مردی که کتاب می‌نویسد توضیح دهم؛ امّا همین‌طور است... یک گوسفند فکر نمی‌کند. هر کاری را بدون فکر کردن انجام می‌دهد؛ ولی گلّه فکر می‌کند. تمام گوسفندان باهم و در یک لحظه، از فکر گلّه باخبر می‌شوند. عجیب است؛ ولی واقعاً همین‌طور است!»

لحظات به آهستگی سِپَری می‌شدند. رامون، ساکت به شاخه‌ها تکیه داده بود. پسر هم آرام و چهار زانو نزدیکش نشسته بود. رامون دستش را به شاخه‌ها گرفت و ایستاد: «می‌بینی؟ نه یک گوسفند و نه دو گوسفند، بلکه همهٔ گلّه در حالِ جنبیدن است؛ در یک زمان و همگی باهم. گلّه می‌داند که ساعاتِ گرم روز،گذشته و حالا به فکر یافتن غذا افتاده است. ببین چه‌طور شکل می‌گیرد. «تِرِزا» جلو است و عدّه‌ای همراهِیَش می‌کنند. فصل گذشته هم با من بود و به این دلیل که دیگران دنبالش حرکت می‌کنند، حالاهم بامن است... آن یکی، «جانیتا» است. عدّه‌ای دیگر هم او را دنبال می‌کنند. در قسمت دیگر «ماریا» است. عدّه‌ای هم دنبال آن می‌روند؛ ولی همگی باهم و در یک جهت هستند، جهتی که گلّه حرکت می‌کند... با اینکه فقط به اندازهٔ نصف روز، حرکت ما می‌گذرد، گلّه شکل گرفته است. حالا هر گوسفندی جای خود را می‌داند و از این به بعد، همیشه سر جای خود خواهد بود. از این به بعد، جلویی‌ها همیشه در جلو و آخری‌ها همیشه در آخر هستند؛ و این خیلی خوب است؛ چون اگر طور دیگری حرکت کنند، می‌فهمیم که باید در جایی اِشکالی پیش آمده باشد. آن وقت باید آن اشکال را پیدا کنیم و آن را برطرف کنیم.»

رامون پیره چوبدستی‌اش را از روی زمین برداشت؛ به آن تکیه کرد و مشغول تماشای حرکت گلّه شد. پسر درکنارش ایستاده بود. صدای یِکنَواخت و آرامی از گلّه به گوش می‌رسید. میش‌ها، بَرّه‌های سه ماههٔ خود را صدا می‌زدند. برّه‌ها آرام بع‌بع می‌کردند. به نظر می‌رسید که از زنده بودن و حرکت داشتن خوشحالند. اینها، روی هم صدای گلّه را تشکیل می‌داد. دوسگ، هنوز دراز کشیده بودند؛ ولی سرهایشان بالا بود. سگِ جوان و سیاه، گوسفندانِ درحالِ حرکت را تماشا می‌کرد. سگِ پیر و قهوه‌ای به رامون پیره نگاه می‌کرد.

پسر گفت: «نمی‌فهمم!چه طور متِوَجِّه می‌شوی که آن، جانیتا است؟»

رامون پیره کمی راست شد و با تعجّب گفت: «چون، آن گوسفند دیگری نیست و جانیتا است.»

– ولی آنها همه‌شان شبیه هم هستند. شکلِ هرکدامشان، مثل دیگری است. جوان‌ترها، یعنی برّه‌ها، کوچک‌تر هستند

پشمهایشان تازه دارد در می‌آید. جُنب و جوششان هم از بقیّه بیشتر است، امّا بزرگ‌ترها همه مثلِ هم‌هستند.

رامون پیره گفت: آنها هم، باهم فرق دارند ... درست مثل آدمها. نه، آدمها با هم بیشتر فرق دارند، ولی گوسفندها هم فرقهای مخصوص خودشان را دارند. واقعاً همین‌طور است، ولی من قبلاً دربارهٔ آن فکر نکرده بودم. یک چوپان خوب و دو سگش باید بعداز چند روز، تمام گوسفندهای گلّه را خوب بشناسد. چه‌طوری بگویم؟ قبلاً هیچ وقت دراین مورد فکر نکرده بودم. منظورم این نیست که فقط یک چیزِ گوسفند را بشناسد، باید همهٔ چیزهایش را خوب بشناسد، یعنی باید شکلش را بشناسد، بفهمد که اعضای بدنش چه‌طوری پروار می‌شود، چه طور راه می‌رود و پشمهایش چه جوری بلند می‌شود. همین‌طور، طرزِ قرار گرفتنِ گوشها، آویزان بودنِ دُمش، نگاه کردنش، چریدنش و چیزهای دیگر. تمام این چیزها را باید بشناسد. رامون بعداز چند روز،تمامِ این چیزها را دربارهٔ همهٔ گوسفندانش می‌فهمد. این،برای تو تازه است، امّا وقتی که به تپّه‌ها برسیم،خودت هم بسیاری از گوسفندان را می‌شناسی.» رامون پیره به چوبدستی‌اش تکیه کرد. پسر هم کنار او ایستاد و باهم مشغول تماشای گلّه شدند.

سگ جوان و سیاه به طرفِ پسر دَوید. جلوی او روی دوپای خود ایستاد و او را بو کشید. سگ پیر و قهوه‌ای همچنان درسایه دراز کشیده بود. سرش بالا بود و رامون پیره را نگاه می‌کرد.

– می‌بینی؟ گلّه فکر می‌کند که در قسمت جنوبی که زمین به سمت پایین سرازیر می‌شود، علفهای بلندتری هست و درست فکر می‌کند، امّا آنجا مِلکِ شخصی است و ما نمی‌توانیم به آنجا وارد بشویم. ما بِه طرف تپّه‌هایی می‌رَویم که چراگاههای خوبی دارد. آن چراگاهها، مَرتَعهای عمومی و آزاد هستند. ما باید به مدّتِ چند هفته به طرفِ غرب بِرَویم، ولی نه کاملاً غرب. حتّیٰ رامون و سگش هم نمی‌توانند گلّه را زیرِ نورِ مستقیمِ خورشید حرکت بدهند. ما به سمتِ جنوبِ غربی می‌رَویم تا در سایهٔ کوههای بلند قرار بگیریم. بعد،دُور می‌زنیم و به طرفِ «اِجوفِریو» که کنارِ صخره‌های سرخ رنگ است می‌رویم، تا به آب برسیم و شب را هم درهمان جا بگذرانیم.

رامون پیره به سگ قهوه‌ای نگاه کرد و سرش را تکان داد. سگ قهوه‌ای بلند شد و در عقبِ گلّه شروع به دَویدن کرد. سگ سیاه که دید بقیّه در حالِ حرکت هستند، با میل و اشتیاق به جلو دوید. دوری زد و دوباره به عقب بازگشت و به حرکت ادامه داد. سگ قهوه‌ای، که در پشتِ گلّه بود، ایستاد و به عقب نگاه کرد. رامون دست چپش را بلند کرد و به سمت جنوب غربی در هوا چرخاند. سگ قهوه‌ای با این علامت، به قسمت چپ جلوی گلّه دوید و گوسفندهای هدایت کننده را وادار کرد که راه خود را، به سمت راست کَج کنند. سگِ سیاه هم به پارس کردن و تقلید کارهای او پرداخت. رامون پیره به چوبدستی‌اش تکیه کرد و زیر لب زمزمه کرد: «سانچو، آرام... آرام... پس این سگ کی می‌خواهد کارهای «پِردو» را تماشا کند و از آن یاد بگیرد؟... حالا... کافی است.» رامون پیره دوتا از انگشتهایش را به دهانش برد و سوت زد. سگِ قهوه‌ای ایستاد و به عقب نگاه کرد. رامون پیره دست راستش را مستقیم به بالای سرش برد و بعد آن را به پایین انداخت. رامون با این علامت به «پِردو» می‌فهماند که بگذار گلّه به حرکت خود ادامه دهد. سگ قهوه‌ای به طرفِ سمتِ راستِ جلوی گله رفت. سگ سیاه هم به دنبالش دوید. سگ قهوه‌ای برگشت و

پارس شدیدی کرد. سگِ سیاه عقب نشینی کرد و دوباره به سمت چپ بازگشت. گلّه در حالی که از دو طرف با دو سگ همراهی می‌شد، به آرامی به سمتِ جنوب غربی سرازیر شد.

رامون پیره اَفسارِ قاطِر را به دست پسر داد: «به رفتن ادامه می‌دهیم. حالا گلّه خیال می‌کند به همان جهتی می‌رود که خودشان می‌خواستند. البتّه آنها خیلی آهسته می‌رَوند. عیبی ندارد؛ چون باید در هنگام حرکت غذا هم بخورند.»

– ولی اینکه خیلی طول می‌کِشَد.

– چهار روز یا پنج روز باید پشتِ سَرِشان بِرَویم و آنها را به آرام به جلو بِرانیم؛ همیشه آرام. گلّه نباید تند به جلو بُرده شود؛ مگر زمانی که لازم باشد. گلّهٔ گوسفند را نباید مثل اسب یا گاو به جلو راند. تند به جلو بردنِ آنها باعث می‌شود که در طولِ راه با وجودِ بودنِ چراگاهِ خوب، نتواند درست بچرند و به این ترتیب لاغر شوند. گلّه را می‌شود خیلی آرام حرکت داد؛ به طوری که خیال کند خودش دارد به جلو می‌رود. ما، راهمان را ادامه می‌دهیم تا زمانی که به «جورناداسکا» برسیم. آنجا محلّ خشکی است. در حدود یک روز و یک شب طول می‌کِشَد تا ما از آن بیابان عبور کنیم. در آنجا علف خیلی کم است و آب اصلاً وجود ندارد. بعد از اینکه از آنجا گذشتیم، گلّه خودش می‌فهمد که در نزدیکیِ چراگاهی هستیم و با عجله حرکت می‌کند. این شاید به خاطر بوی خوش علفهای تپّه است. شاید هم به خاطر این است که ترزا و جانیتا و ماریا این موضوع را از فصل پیش به یاد دارند. چیزی که آنها بدانند، تمام گلّه همزمان و یکباره آن را می‌فهمد. در آنجا به علّتِ عجلهٔ زیاد و نبودن غذا مجبوریم که به جلوی گلّه برویم و نگذاریم گوسفندان عجله کنند.

۲-سانچو

رامون پیره روی پتویش در کنار آتشِ تازه گل انداخته‌ای* نشسته بود. پتویش، صاف روی زمین پهن شده بود. رامون، به تخته‌سنگ بزرگ و قرمزرنگی که در تاریکیِ شب و نورِ کمرنگِ ستارگان، سیاه به نظر می‌رسید، تکیه داد. سگ پیر و قهوه‌ای که دَمِ پای او دراز کشیده بود، مانند جسمِ سیاهی به چشم می‌آمد. پوزه‌اش روی پنجه‌هایش قرار داشت و رویش به گلّه بود. گلّه در قطعه زمین بزرگی که دُورِ آن را بوته‌های خاکستری رنگ پوشانده بود، استراحت می‌کرد. کمی دورتر از آتش، چشمه‌ای از میان سنگها می‌جوشید و آبشار کوچکی درست می‌کرد و بعد به آبگیری سرازیر می‌شد. گلّه از همین آبگیر، آب نوشیده بود.

پسر که چهار بشقاب و دو فنجانِ حَلَبی دردست داشت، به طرف چشمه رفت. ظرفها را با خاک و آب آبشار شست. سگ سیاه کنارش ایستاده بود و حرکات او را می‌پایید. پس از شستن ظرفها بازگشت؛ بشقابها و فنجانها را بالای آتش گرفت و بعد آنها را به زمین گذاشت. سگ سیاه هنوز پشتِ سَرِ او بود و سایه به سایهٔ او حرکت می‌کرد. پوزهٔ سگ، در نزدیکیِ پاشنهٔ پای پسر بود. پسر گفت: «فکر می‌کنم ظرفشوییِ من، به خوبیِ آشپزی کسی که غذا را آماده کرده بود، باشد.»

رامون پیره گفت: «ماهی‌تابه و قوریِ قهوه اینجا است.»

پسر به او نگاهی کرد و به سرعت برگشت تا قوری و ماهی‌تابه را که در طرفِ دیگر آتش بود بردارد و به سوی چشمه بِبَرد. سگ سیاه دوباره دنبالش حرکت کرد پوزه‌اش هنوز نزدیک پاشنه پای پسر بود.

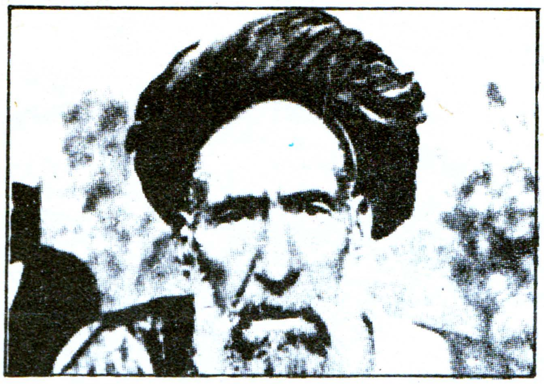
بقیه این ماجرا رادرشمارهٔ بعد بخوان.

* **آتش گل انداخته:** آتشی که خوب گرفته باشد و دود نکند.

بقیّه از صفحهٔ ۱۵

آزادگی زندگی کنند. مدرّس در زندگیِ خود از جمع کردنِ ثروت و مقام‌پرستی دوری می‌کرد و زندگی ساده‌ای داشت. او با آنکه وکیلِ مجلس بود، فقط در دو اتاقِ ساده با وسایلِ خیلی ابتدایی زندگی می‌کرد. فقط یک لباس سادهٔ کَرباسی داشت که در زمستان و تابستان آن را می‌پوشید. وقتی هم که در بارهٔ لباسش از او سؤال می‌کردند، می‌گفت: پوست دست و پا و بقیّهٔ بدن از پوست صورت لطیف‌تر نیست. (همان طور که صورت انسان، در زمستان و تابستان بدون لباس است، بقیّهٔ بدن هم می‌تواند یک لباس داشته باشد.) بدن را هر طور عادت دهی، عادت می‌کند. لباسهای زیاد، پول می‌خواهد و پول نوکری می‌آورد و **مدرّس نوکر نمی‌شود.**

در دورهٔ ششم مجلس، آزادیِ بیشتری به وجود آمد. در این دوره، مردم راحت‌تر می‌توانستند نماینده‌گان واقعی خود را انتخاب کنند. این بار هم مدرّس با رأی زیادی از طرف مردم انتخاب شد و به مجلس رفت و بازهم مبارزه خود را ادامه داد. او با تمام قدرتهای بزرگِ آن زمان یعنی انگلیس و شوروی به شدّت مخالفت می‌کرد و نمی‌گذاشت که ایران نوکر آنها بشود. یک روز، سفیرِ شورَوی به یکی از دوستانِ مدرّس گفت: «مدرّس، نوکر انگلیس است»



دوست مدرس خیلی ناراحت شد و با عَصَبانیّت گفت: شما در اشتباه هستید. مدرّس نه انگلیسی است و نه نوکر خارجیها می‌شود.

مدرّس، همیشه از نتایج و ثمره‌های مَشروطِیَّت به شدّت دفاع می‌کرد و پیوَسته در فکرِ نجات مسلمانان بود. او رضاخان را نوکر خارجی و بیگانه‌پرست می‌دانست و بارها این موضوع را در مجلس گفته بود. یک روز رضاخان یقهٔ مدرّس پیر را گرفت و باخشم او را به دیوار کوبید و گفت: «سیّد، تو از جان من چه می‌خواهی؟»

مدرّس با شجاعت و شهامت فراوان گفت: «می‌خواهم که تو روی زمین نباشی.»

رضاشاه می‌دید که دیگر نمی‌تواند با مدرّس مقابله کند و او را ساکت کند. به همین علّت، او را به یکی از شهرهای خراسان به نام «خوُاف» تبعید کرد.

مدرّس در شهر خوُاف نیز دست از مبارزه برنداشت و به آگاه کردن مردم ادامه داد. رضاشاه که سخت مراقب او بود، به یکی از مأموران شهربانیِ خراسان دستور داد تا

مدرّس را به کاشمَر ببرد و درآنجا او را به قتل برساند.

عاقبت در روز ۱۹ رمضان سال ۱۳۱۷، فرمان رضاشاه اجرا شد. درآن روز مأمورانِ شهربانی در چای سیّد زَهر ریختند تا او را بکشند. مدرّس درآن روز روزه بود. هنگام افطار، سیّد، چای را خورد، ولی زهر، خیلی دیر در بدنش اثر کرد.

مأموران شهربانی، وقتی دیدند که او نمرده است، عمّامه را از سر او باز کردند و به دوِر گلویش پیچیدند و آن قدر آن را کَشیدند تا مدرّس جان سپرد.

به این ترتیب، سیّدحسن مدرّس نیز به صف شهدای اسلام پیوست. یک بار دیگر، دست ناپاکان به خون پاکان خدا آلوده شد و حماسه‌ای از شهامت و شجاعت درتاریخ اسلام باقی ماند.■

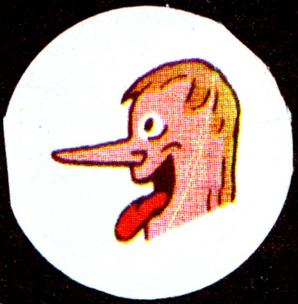
مجلّه‌های گرانتر

دوست من، می‌دانی که بعضی از شماره‌های مجلّه، گران‌تر از شماره‌های دیگر است. تقریباً در هرماه، یکی از شماره‌های مجلّه با قیمت «۲۰ ریال» منتشر می‌شود. البته من دلم نمی‌خواهد که قیمت مجلّه را زیاد کنم، چون می‌دانم که بعضی از بچه‌ها نمی‌توانند مجلّه‌های گران‌تر را بخرند. با این حال من مجبورم که بعضی از شماره را با این قیمت چاپ کنم. البتّه تو خودت هم می‌دانی که آن شماره‌ها، با صفحات بیشتر و مطالب زیباتر به چاپ می‌رسد.

شمارهٔ بعدی مجلّه هم قیمتش «۲۰ ریال» است. در این شماره: ٦٤ روز پا به پای انقلاب، کاردستی، پنجمین مسابقهٔ کیهان بچه‌ها و مطالب زیبای دیگری را می‌خوانی. امیدوارم از این مجلّه خوشت بیاید و مرا ببخشی که مجبور شدم آن را با قیمت بیشتری چاپ کنم.

دوست تو، کیهان بچه‌ها

پینوکیو



نویسنده: **کارلوکولودی**

ترجمهٔ الههٔ حججی

قبلاً خواندی که:

ژِپتو از یک تکّه هیزم، آدمکی ساخت و نامِ او را **پینو کیو** گذاشت. پینو کیو درراه مدرسه، کتاب خود را فروخت و به یک خیمه‌شب بازی رفت، ولی درآنجا نزدیک بود که درآتش سوزانده شود.

صاحب خیمه شب‌بازی که از مهربانی پینوکیو خوشش آمده بود به او پنج سکّهٔ طلا داد. پینوکیو از آنجا خارج شد تا به مدرسه برود.

درراه مدرسه، یک **گربه** و یک **روباه** او را گول زدند و گفتند که او را به «مزرعهٔ عَجایب» می‌برند تا پولدار شود. آنهادر نیمه راه او را رها کردند و بعداً خود را به شکل قاتلها درآوردند تا پولهایش را بگیرند. پینوکیو از دست آنها فرار کرد و پولهایش را دردهانش پنهان کرد.

آنها عاقبت او را گرفتند و به دارزدند؛ ولی دختر مهربانی او را نجات داد و به خانهٔ خود برد. حال پینوکیو خیلی بدبود، دخترک، بهترین پزشکها را برای او آورد. آن پزشکها، یک جغد، یک کلاغ و یک جیرجیرک بودند. پزشکها بالای سراو رفتند تا معالجه‌اش کنند

و حالا بقیّهٔ ماجرا:



من این آدم چوبی را می‌شناسم. او بسیار بازیگوش و ولگرد است
آه... آه...آه
عاقبت هم پدر بیچاره‌اش را از غصّه می‌کُشد.
آه...آه...آه
دارد گریه‌می‌کند! وقتی که مرده گریه کند، نشانهٔ این است که حالش دارد خوب می‌شود.
اه... اه... اه
من مُتِأسّفم از اینکه برعکسِ همکارِ محترمم حرف می‌زنم. به نظر مَن، وقتی مرده گریه کند نشانه این است که از مرگ خود ناراحت است.
سه دکتر مشهور به تَوافُق نمی‌رسند. بنابراین از آنجا می‌روند، دخترک خودش معالجهٔ پینوکیو را به تنهایی به عهده می‌گیرد.



تو تب داری. من دارویی به تو می‌دهم که حالت را زود خوب می‌کند.
دخترک، کمی گرد سفید رنگ در یک لیوان آب ریخت.
خوب، حالا بخور!
نه، تلخ است. من آن را نمی‌خورم.
اگر بخوری، یک حَبّه قند به تو می‌دهم.
اوّل یک حَبّه قند را بده.
بسیار خوب، این هم یک حبّه قند، امّا بعد از آن باید حتماً دوا را بخوری.
قول می‌دهم که بخورم!
خوشمزه بود! اگر قند، دارو بود، من دلم می‌خواست هر روز مریض بشوم.
حالا سَرِ قولت باش و بخور!
پینوکیو با بی‌میلی لیوان را گرفت و سر دماغش را داخل لیوان کرد.
نه، خیلی تلخ است. از بویش معلوم است. نمی‌توانم آن را بخورم، دلم نمی‌خواهد.
گوش کن. بیماری تو خیلی شدید است. اگر آن را نخوری، ممکن است بمیری.
آن را میخورم، ولی قبل از آن، یک حبّه قند دیگر می‌خواهم.
دخترک یک حبّه قند دیگر به او داد، امّا بی‌فایده بود...
نه، من این آب بدمزه وتلخ را نمی‌خورم. ترجیح می‌دهم بمیرم، ولی این آب را نخورم.


در این موقع، دَرِ اطاق باز شد و چهار خرگوشِ سیاه وارد شدند. روی شانه‌های آنها تابوتِ کوچکی قرار داشت.
امّا من هنوز نمرده‌ام!
پینوکیو، آمده‌ایم که ترا ببریم!
هنوز نمرده‌ای، ولی فقط چند دقیقه از زندگیَت باقی مانده است؟ چون دارویی را که ترا شفا می‌دهد، نخورده‌ای.
ای دخترک،مهربان، زود باش دارو را به من بده.
لیوان را با عجله گرفت ودریک لحظه آن را سر کشید.



دنبالهٔ سرگذشته پینوکیو رادرشمارهٔ بعد بخوان.

وعدهٔ خداوند

فرستنده: **طاهره زهتابان**،؟ ساله، کلاس؟، شهر؟

قومِ بَنی اسرائیل پیش حضرت موسٰی رفتند و به او گفتند: «چرا مارا به این روز انداختی و قول دروغین به ما دادی؟»

موسٰی با مهربانی به آنها گفت: «من، هرگز به شما دروغ نگفته‌ام. حرف من، حرف خدا است و خدا هرگز قولِ دروغ نمی‌دهد. ما، عاقبت بر فرعون و فرعونیان پیروز خواهیم شد.» و عاقبت هم آنها پیروز شدند.

ملّت ایران به امام خمینی گفت:«ما بدون اسلحه چگونه با شیطان بزرگ، آمریکا، بجنگیم؟»

امام خمینی گفت: «مااسلحه‌ای بهتر از اسلحهٔ آمریکا داریم که باآن، با آمریکا می‌جنگیم. اسلحهٔ ما **لااِلٰهَ اِلاّ اللّه واللّه‌اَکْبَر** است.»

ملّت ایران با همان اسلحه با آمریکا می‌جنگد و پیروز خواهد شد.

***

خواهرم، **طاهرهٔ زهتابان**،

باید توجه داشته باشی که نوشته تو، «شعر» نبود. به هر نوشته‌ای که زیر هم نوشته شود، نمی‌توان «شعر» گفت. امیدوارم با مطالعه و خواندن شعرهای مختلف، بتوانی شعرهای خوبی بگویی. البتّه برای موفق‌شدن باید بسیار کوشش کنی.

خواهرتو ، **بهار**





* **هادی بِه‌نیا**،؟ ساله، کلاس؟، **فسا**

این بچّه‌ها نقّاشیهایشان خوب بوده است،ولی برای چاپ، باید نقّاشیهای بهتری بفرستند:

مرتضٰی تسلیمی (اصفهان)، **وحید راد فر** (تهران)، **امین‌اللّه منتظری** (علی آبادِ گرگان)، **عبّاس امینی** (کرج)، **مهرداد منصوری** (مَمَسنی)

برادر شهید

فرستنده:**رضا تیموری**، ۷ سالهٔ شهر؟

بعدازظهر بود. من از مدرسه آمده بودم و منتظر برادر بودم. برادر من پاسدار بود. او به ما گفته بود که امروز می‌آید.

من منتظر بودم و مادرم در خانه نبود. روزنامه‌فروش آمد و روزنامه آورد.

به روزنامه نگاه کردم.ناگهان عکس برادرم را دیدم و وقتی نوشتهٔ روزنامه را خواندم، دیدم که برادرم شهید شده است.

جنگ با کافران

از: طاهرهٔ ثقفی، کلاس؟ تهران

بعد از ناهار بود که همه
ناگاه صدایی شنیدیم
نگاه کردیم از پنجره
میگهای دشمن را دیدیم

صدّام، رئیسِ بعثی‌ها
نوکر آمریکایی‌ها
این مرد نادان و کثیف
جنگ را شروع کرد باما

صدّام باید خوب می‌دانست
سلاح ما خدای ماست
کسی که ایمان ندارد
جایش جهنّمِ خدا است.
ما می‌دانیم صدّام یزید
دشمن اسلام و خداست
چون که ایمان ندارد،
امید او به آمریکاست

مرگ به تو باد ای آمریکا.
ای آمریکا، مرگ برتو باد
اگر بمیری، می‌شوند
مسلمانهای دنیا شاد

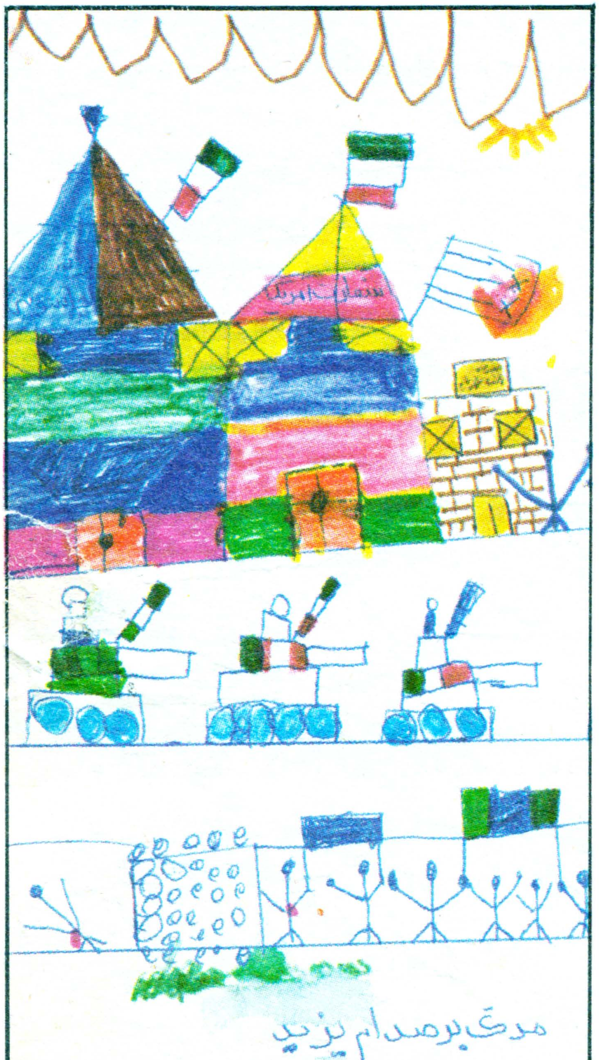
این،گفتهٔ امام ماست
فرمودهٔ رهبر ماست:
«ای ارتشیهای عراق،
روبکنید به راه راست

ارتش اسلامی ما،
مسلمان و با ایمان است
همهٔ تلاش و کوشش
برای حفظ قرآن است.

ای ارتش جانباز ما
نگهبان ایران ما
سلام ملّت برشما
درود ملت برشما

خواهرم، طاهره ثقفی،
به این نکات خوب توجه کن:
* تو اگر خوب کار کنی، درآینده می‌توانی خوب شعر بگویی. پس سعی کن که بیشتر کار کنی.
* در شعرهایت، هیچ وقت از کلمه‌های: شکسته استفاده نکن. مثلاً ننویس «مسلمون- با ایمانه»، بلکه بنویس: «مسلمان- با ایمان است.»
* بعضی از قسمتهای شعر تو را اصلاح کرده‌ایم. اگر دقّت بکنی، می‌توانی ضعفهای شعر خودت را بفهمی.
* اگر برایت امکان داشت، باتلفن و یا نامه باما تماس بگیر تا بهتر بتوانیم در سرودن شعر به تو کمک کنیم.

خواهر تو، بهار

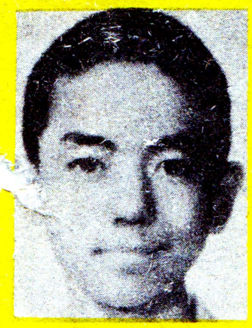


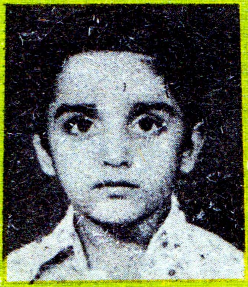
* **احمد رضا یوسفی**،
کلاس اوّل دبستان، **مشهد**



مسابقهٔ قایقرانی

نقاشی از: **سوشنگ لیانگ**، ۱۲ ساله، از کشورِ
چین ملّی (تایوان)
برندهٔ جایزهٔ طلا از مسابقهٔ جهانی شانکار





شب [illegible]

سامیر ریاس، ٦ ساله، از کشورِ هندوستان
برندهٔ جایزهٔ طلا از مسابقهٔ جهانی شانکار

من روز را دوست دارم،
چون در روز می‌توانم بازی کنم.
من شب را دوست ندارم،
چون، شب مرا می‌ترساند.
من روز را دوست دارم،
چون در روز، همه خوشحالند.
من شب را دوست ندارم،
چون در شب، نمی‌توانم. بادبادک هوا کنم.
من روز را دوست دارم،
چون همه چیز در روز جالب است،
امّا من شب را دوست ندارم،
چون در شب هیچ نوری وجود ندارد.

آثار بچّه‌های سرزمینهای دیگر



تهیّه کننده
جمال‌الدّین اکرم